ما شاء الله لا قوة الا بالله

انتخاب

حدیقہ حکیم سنائی

بقدر نصاب مدرسہ عالیہ کلکتہ حسب فرمائش

جناب حاجی محمد عبد القیوم صاحب

تاجر کتب کلکتہ ویلسلی اسکوائر

نمبر (۱۶) باہتمام کمترین

محمد قمر الدین

مالک مطبع ہذا

در مطبع قیومی واقع کانپور مطبوع گردید

کارخانے سے ہر قسم کی کتابیں نرخ تاجرانہ مجلد و بکفایت ویلیوپی ایبل روانہ ہوتی ہیں المشتہر محمد عبد القیوم تاجر کتب کلکتہ قریب مدرسہ عالیہ نمبر ۱۶

P
891.551
S2H
L7 7L6

فاعل جنبش است و تسکین است / وحده لا شریک له این است

عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی اوست

لا و هو هر دو زان سرای تهی / باز گشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش

هر زه بیند روان بینند ده / آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب / منشی نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و باز گشت بدو / خیر و شر جمله سر گذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جلال او خیره / عقل و جان با کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده ورا بعز فلتش

سست جان از عز ذاتش هم / تنگ میدان ز کنه و صفتش فهم

۴ واگر بهبند برکار آید حرکت وسکون خوانند ۱۲ ۵ یعنی آفریننده اختیار افعال بندگان اوست خواه فعل بد باشد

۳

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در امر قدرت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازان محجوب

یارب از فضل و رحمت این دو جان / محرم دید نام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لاشریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران چون با با اوست

حی و قیوم و عالم و قادر / رازق خلق و قاهر و غافر

جز بجس رکیک و نفس خبیث | نکند در قدم حدیث حدیث
در ره قهر و عزت و صفتش | کنه تو بس بود بمعرفتش
چند ازین عقل ترهات انگیز | چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو راه نمود | پس بشایستگی ورا بستود
کاول آفریدها عقلست | برتر از برگزیدها عقلست
عقل کل یک سخن ز دفتر او | نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده هم بعشق کمال | عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل مانند ماست سرگردان | در ره کنه او چو ما حیران
عقل عقلست و جان جانست او | آنچه زان برترست آنست او
بتقاضای عقل و نفس و حواس | کی توان بود کردگار شناس
گر نه ایزد ورا نمودی راه | از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

عقل را پر بسوخت آتش او | از پی رشک کرد مفرش او
نفس در موکبش کم از دوزیست | عقل در مکتبش نو آموزیست
چیست عقل اندرین سپنج سرای | جز مزوّر نویس خط خدای
نیست از راه عقل و وهم و حواس | جز خدای ایچ کس خدای شناس
عز وصفش که روی بنماید | عقل را جان و عقل بر باید
عقل را خود کسی نهد تمکین | در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت | جبرئیلی بدان همه صولت
عقل کانجا رسید سر بنهد | مرغ کانجا پرید پر بنهد
هرچه را هست گفتی از بن و بار | گفتی او را شریک هش میدار

[illegible]

غایت عقل در رهش حیرت / مایهٔ خلق سوی او غیرت

وهمها قاصرست از او صافش / فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان را مراد و مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست

عقل تا رهنمای هستی اوست / هستها زیر پای هستی اوست

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

انبیا زین حدیثها حیران / اولیا زین صفات سرگردان

ذات او را نبرده راه ادراک / عقل را جان و دل درین ره چاک

عقل بی کحل آشنائی او / بیخبر بوده از خدائی او

چه کنی وهم را بجستن حث / کی بود با قدم حدیث حدث

او ز ناچیز چیز کرد ترا / خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

[illegible]

بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت | عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس | ورنه که شناسدی بعقل و حواس

بدلیل حواس کی شاید | گوز بر پشت قبه کی باید

عقل رهبر ولیک تا در او | فضل او مر ترا برد بر او

بدلیلی عقل ره نبری | خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست | صنع او سوی او دلیل و گواست

ای شده از شناخت خود عاجز | کی شناسی خدای را هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش | چون توهم کنی بساختنش

هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل

[illegible]

تا ترا در درون شمار و شکیست — چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

تو چراگاه دیو دان به یقین — جسم و چند و چرا و چون را این

نه بزرگیش هست از افزونی — ذات او برز چندی و چونی

از پی بحث طالب عاجز — هل و من گفتن اندرو جائز

کس نگفته صفات مبدع هو — چند و چون و چرا و چه کی و کو

یدا و قدرت ست و وجه بقاش — آمدن حکمش و نزول عطاش

قدمینش جلال قهر و خطر — اصبعینش نفاذ حکم و قدر

همها تحت قدرت او بید — همه با او و او همی جویند

جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود

احد است و شمار از و معزول	صمد است و نیاز از و معزول
آن احد نی که عقل داند و فهم	وآن صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
در دوئی جز بد و سقط نبود	هرگز اندر یکی غلط نبود

صفت ربوبیت

رقم عرش بهر تشریف ست | نسبت کعبه بهر تعریف ست

لامکان گوی حاصل دین ست | سر بجنبان که جای تحسین ست

دشمنی حسین ازان جست ست | که علی لفظ لامکان گفت ست

خلق را زین صفت جهانی ساخت | تا ز بهر تو آشیانی ساخت

آسمان وی نبود امروز ست | باز فردا نباشد او نوز ست

در نوردد زمیش ستردخان | یوم نطوی السماء رو برخوان

عارفان چون دم از قدم زنند | ها و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

با وجودش ازل برآمد | یکه آمد و لیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود غلطش | یک غلامست خانه زاد ازلش
از ابد دور دار وهم و گمان | که ابد از ازل گرفت نشان
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم | که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند | آسمان گر خود آسمان چه کند
نه مکان پی برد بدو نه زمان | نه بیان زو خبر دهد نه عیان
نه بارکان ثبات اوقاتش | نه مکان جای هستی ذاتش
ای که دربند صورت و نقشی | بسته استوی علی العرشی
صورت از محدثات خالی نیست | در خور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و نقش نبود | استوی بود و عرش و فرش نبود
استوی از میان جان میخوان | ذات او بسته جهات مدان
کاستوی آیتی ز قرآن ست | گفتن لامکان ز ایمان ست
عرش چون حلقه از برون درست | از صفات خدای بیخبرست
در صحیفه کلام مسطورست | نقش و آواز و شکل ازو دورست
ینزل الله گشت در اخبار | آمد و شد تو اعتقاد مدار

١٤

در ره صدق نفس را بگذار
خیز وزین نفس شوم دست بدار

از درونت نگاشت صنع اله
نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشته افلاک
از چه از باد و آب و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند
نقش الله جاودان ماند

فعل و دانش بدان نه آلت و سوت
پس که هوتیش براز کن و هوست

آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ
باز نستاند از تو هرگز رنگ

نگذارد فلک بتو حب و ید
رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید

جمع کرد از پی تو پیش از تو
آنچه اسباب تست بیش از تو

آفریدت ز صنع و ز تکلیف
کرد فضلش ترا بخود تعریف

گفت گنجی بدم نهانی من
خلق الخلق تا بدانی من

گرده از کاف و نون بدز تمکین
دیده را یک دهان براز یاسین

زیر گردون ز نام و صنع خدای
ساخته چار طبع بر یکجای

دهر بی قالب قدیمی را | طبع بی باعث کریمی را

نشود دهر و طبع بی توشش | همچو جان از نهاد بی طوشش

این و آن هر دو ناقص و ابتر | آن و این هر دو ابله و بی بر

مادهٔ او نه کهنه و نو نیست | اوست کز منتها جزا او نیست

بنهایت نه ملک او معروف | ببدایت نه ذات او موصوف

زرق و تلبیس و مخرقه نخرد | سوی توحید و صدق ننگرد

دیدهٔ عقل بین گزیند حق | دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق

باطل ست آنچه دیده آراید | حق در اوهام آب و گل ناید

عقل باشد بخلط و وهم محیط | هر دو آن لیک بر بساط بسیط

خلق را ذات چون نماید او | بکدام آینه در آید او

جای و جان هر دو پیشکار تواند | کوتوال و نفس شمار تواند

چون برون آمدی ز جان و ز جای | پس به بینی خدای را بخدای

بار توحید هر کسی نکشد | طعم توحید هر کسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود | نیست معبود در مکان محدود

مرد حسی ز راه گمراه است | کفر و تشبیه هر دو همراه است

۱۳

آینه دل ز زنگ و زنگ نفاق | نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آئینهٔ یقین شما | چیست خالص صفای دین شما
پیش آن کش بدل بشکلی نبود | صورت و آینه یکی نبود
هرچه در آینه بشکل بوی | آنکه در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه دگرست | آینه از صورت تو بیخبرست
آینه و صورت از سفر دورست | کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب بر بدیست | عیب در آینه ست و در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست | مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش ست | آفت از ضعف چشم خفاش ست
تو نه بینی جز از خیال و حواس | چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی

جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقشبند حکمت اوست

کیسه‌ی را مدوز و پرده مدر | کاسه‌ی را ملیس و عشوه مخر

همه اضداد لیک زامر آله | همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد بامر قدم | زده بیرنگ در سرای عدم

چار گوهر بسعی هفت اختر | شده بیرنگ را گزارشگر

آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ | هم تواند گزاردن بی رنگ

نیست کوی جهان زشت و نکو | جز ازو بد و بلکه خود او

همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پیکر

عنصر و ماده هیولانی | طبع و الوان چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان | نردبان پایه‌ی الهی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای | سوی او کی بود سفرت از پای

سوی حق شاهراه نفس و نفس | آینه دل زدودن آمد و بس

چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دیگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زایشان / آنچنان گمرهان و بدکیشان

هیئت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و صورت پیل / هر یکی پازنان دران تعجیل

آمدند و بدست بپسودند / زانکه از چشم بی بصر بودند

آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید

گفت شکلیست سهمناک عظیم / پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

وانکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناکست و مایهٔ تبهیست

وانکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر پر بوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوطست / راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دیده جزوی از اجزا / همگنان را نظر فتاده خطا

گوید آنکس درین مقام فضول — که تجلی نداند او ز حلول

گرت باید که بر دهد دیدار — آینه کژ مدار و روشن دار

کافتابی که نیست نور دریغ — آبگینه نماید اندر میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر — دیو روئی نماید از خنجر

حق ز باطل معاینه نکند — خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینهٔ دل خویش — به توان دید ازان که زنگ خویش

بگسل از سلسله که پیوستی — که ز گل دور چون شدی رستی

زانکه گل مظلمست و دل روشن — گل تو گلخنست و دل گلشن

هرچه روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا مهیاتر

چون ازان راست فزونش بود خلاص — گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان و احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور — واندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی بران مکان بگذشت — لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت — از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل — آرزو خاست زانچنان تهویل

زین همه گفت قال و قیل آمد	حال کوران و حال پیل آمد
جلّ ذکره منزه از چه و چون	انبیا را شده جگر ها خون
عقل را زین حدیث پی کردند	علما را علوم طی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر	وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان در و مآویز	وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص ست جمله آمنّا	وانچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفلة

زاد مردی ز غافلی پرسید	چون ورا سخت جلف و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی	یا جز از نام ازیچ نشنیدی
گفت ابا ست خورده ام بسیار	صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت زاد مرد حکیم	اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی	بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد	نفس دیگر کسی چه بر ماسد
وانکه او دست و پای راد اند	او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی	تو چرا هرزه میکنی دعوی

19

هیچ دل راز کلی آگه نی | علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال | کرده مانند عنقره بجوال
از خدائی خلائق آگه نیست | عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستوا انه معقول والکیفیة مجهول والایمان به منقول

آن یکی رجل گفته و دیگر ید | بیهده گفتها ببرده ز حد
وان دگر اصبعین و نقل و نزول | گفته و آمده براه حلول
وان دگر استوا و عرش و سریر | کرده در علم خویشتن تقدیر
وان دگر را سخن ز قعد و جلس | بسته برگردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر تدین | کس نگفته ورا که مطلب این

۱۸

مر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را

اندرین ره اگرچه آن نکنی / دست و پایی بزن زیان نکنی

هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد

مر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را حیز

از پی کار حق آفریدستند / جامهٔ خلعتت بریدستند

تو بخلقان چرا شوی قانع / چون نگردی بدان حلل طامع

دو و عالم یکی کند صادق / سه سه منزل یکی کند عاشق

ملک و ملک از کجا بدست آری / چون همی شصت و زر بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی / بدرستی بر سر ساسانی

تاج و تخت ملوک بی تیغ / دستهٔ گرزدان و قبضهٔ تیغ

از پی سیم و طعمهٔ گردون / پیش خشتی خسیس ناکس دون

علم داری بجهل باش چو کوه / مشو از نایبات چرخ ستوه

علم بی جهل شمع بی نور است / هر دو با هم چو شهد و زنبور است

شهد بی موم رمز احرار است / موم بی شهد بابت نار است

بگذر زین سرای کون و فساد / ببر از معدن و دبر و بعاد

چون نمودی بدین سخن برهان — پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا — خامشی به ترا تو ژاژ مخا
علما جمله هرزه می لافند — وین نه بر پای هرکسی بافند

فی تقدیسه و تنزیهه جلّ ذکره

جانت را دوزخ آشیانه مکن — خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد — بر درِ خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار — تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است — وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا ترا است مُعدّ — یوم بگذار و جان کن از پی غد
در جهان زشت و نیکو چپ و راست — تا خلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایهٔ اول اندرو حلم ست — گو بتحقیق خواجه علم ست
شده در دوم یک دگر پایه — خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه ورز عالم — از برای نتیجهٔ آدم
نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد

قوله زهر در کام او

بعضی از اهل این بیت اشارت است بقصهٔ زهر دادن یهود مر پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم که معالج آن نفرموده الا چاره و بعضی گفته‌اند مراد معجزهٔ ختم النبوه است و دیگر که این بیت معجزه صورت مثل شکوه و غیر آن شده است از آن بعضی آنکه بعد از فتح قلاع خیبر زینب بنت حارث یهودی زن سلام بن مشکم زهر در گوسفند بریان کرده پیش آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم آورد و آنحضرت بعد از تناول لقمه از آن خبر داد که این گوشت مرا خبر میدهد که زهر آلوده است و بشر بن البراء که از آن خورده بود وفات یافت و بعضی روایت کرده‌اند که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم پرسید چرا چنین کردی گفت گفتم اگر پادشاه است از وی خلاص شوند و اگر پیغمبر است او را زیان نکند پس زینب اسلام آورد و بعضی گفته‌اند که بقصاص بشر کشته شد و بعضی گفته‌اند که آنحضرت در مرض موت فرمود که همیشه از آن لقمه دردی می‌یافتم و اکنون وقت آن است که رگ دل من بریده گردد و بعضی گویند که مراد از این بیت امیر المومنین عمر بن الخطاب است رضی الله عنه و بعضی گویند مراد خالد بن الولید است رضی الله عنه که چون بر سر قلعه‌ای رسید از اهل قلعه زهر طلبید و بخورد و زیانی نرسید و قصهٔ خالد بن ولید رضی الله عنه در تاریخ مشهور است و تفصیل آن آنکه چون خالد رضی الله عنه در ایام خلافت صدیق اکبر رضی الله عنه محاصره کرده بود اهل قلعه کسی را فرستادند و عبد المسیح نام کسی بود که سیصد و پنجاه سال عمر داشت خالد رضی الله عنه دید که چیزی در کاغذی پیچیده بدست دارد پرسید که این چیست گفت زهری است که در یک ساعت هلاک کند گفت چرا با خود آورده گفت تا اگر سخن مرا قبول نکنی آن را بخورم و خواری قوم خود نبینم خالد رضی الله عنه آن را از وی گرفت و بخورد و گفت بسم الله و بالله رب الارض و السماء الذی لا یضر مع اسمه شیء و خوردن او را ضرری نرسید و عبد المسیح باز گشت و قوم خود را گفت که با اینها صلح کنید

کاندرین خاک توده بی آب	آتش آب پیکرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هرکرا عون حق حصار شود	عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید	اژدهای رضای او جوید
فعل او فرق عرش را ساید	نعل او زیب فرش را شاید

[illegible]

گفت بابا نصیب من زین کو / گفت ای پور در خزانهٔ هو

قسم تو بی وصی و بی انباز / من بانو دادم او دهد بتو باز

اوست خود کارساز و مولی ما / او نه بس دین ما و دنیی ما

او بجز کارساز جانها نیست / نکند بر تو ظلم از انها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد / اگر دری بست بر تو ده بکشاد

فی الحکمة وسبب رزق الرزاق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود / که ترا کرد در رحم موجود

روزیت داد نه مه از خونی / کردگار حکیم بیچونی

در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد

آن در رزق چست بر تو ببست / دو در بهترت بداد بدست

بعد از ان الف داد با پستان / روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت کین هر دو آن همی آشام / گل هنا که نیست بر تو حرام

چون نمودت فطام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق تو از دو دست و دو پای / زین بگیر و از ان برو هر جای

گر دو در بسته کرد بر تو رواست / عوض دو چهار در بر جاست

عقل داننده اندرین درماند | زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی | ناگهان بر صراط در مانی
جاهلی مر ترا بنار دهد | تا ترا کوک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد میخاید | زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور | دیده تاب خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای | که نگهداشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس | او ترا بس تو کرده ز و بس
سگ و زنجیر چون بدست آری | آهن و دشت را شکست آری
پس برین اعتقاد و این اخلاص | از برای معاش و کسب خلاص
من نگویم ترا بعقل و بهوش | که نه بندی زبند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر | بیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد | آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

رادمردی حکیم پیش پسر | داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر | ترزبان شد بعیب و عذل پدر

نفع آتش اگر مقیم ترست
آتش آرا ازو کریم ترست

تو نه دانی نه نیک و نه بد را
خازن او به ترا که تو خود را

یار ماست چون رمی زورش
مار یارست چون روی برش

ای صدف جوی جوهر الا
جامه و جان بنه بساحل لا

هست حق جز نه نیست نگراید
زاد این راه نیستی زاید

تا تو در نیستی کاه نهی
روی را در بقا بره ننهی

چون شوی نیست سوی حق پوئی
تا بوی هست راه دق جوئی

گرت هست زمانه پست کند
احسن الخالقیت هست کند

خیز و بگذار قصه های محال
از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی او
نفس را مهتدی و هادی او

در ره فرض و شرع و سنت خویش
منت حق شمر نه منت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست
هم جهانبان و هم جهانبین اوست

مهربان تر ز مادر و پدرست
مر ترا او بخلد راهبرست

چون پرستد تن گران اورا
کی شناسد روان و جان اورا

۲۶

زین ستان زان بر و به پیر و ز بی
گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید
کار دنیا همه مجاز آید

باز ماند دو دست و پای از کار
بدل چار بدهد ناچار

در لحد هر چهار بسته شود
هشت جنت ترا خجسته شود

هشت در خلد بر تو بگشایند
حور و غلمان ترا به پیش آیند

تا بهر در چنانکه خواهی شاد
میروی ناوری ز دنیا یاد

ای جوان مرد نکته بشنو
وز عطای خدا ناامید مشو

چون ترا داد معرفت یزدان
در درون دلت نهاد ایمان

خلعتی کان تراست همچو جهیز
نستاند بروز رستاخیز

گر ترا دانش و درم نبود
گو ترا بود هیچ کم نبود

او بفخر آردت نه بینی عار
او عزیزت کند نگردی خوار

انچه داری تو دل بدو مسپار
انچه او داد استوار آن دار

تو خزینه نهی نه بینی باز
چون بدو دادی او دهد بتو باز

زر بآتش دهی جنب سوزد
زر صافی ترا بفزود

بد که او سوخت نیک داد بتو
دولت از چرخ سر نهاد بتو

حدیقهٔ حکیم سنائی

تو مر آنرا که رخ بحق نارد	بت شمر هر چه واند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق	من نگویم که مردم است الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت	زانکه ناجسته سگ شکار نیافت
سگ کهدانی ار چه فربه شد	نه ز تازی بکار ها به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق	در ره عشق پیش رهرو حق
روز که بود که پرده در باشد	شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو دگوش آورد	خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود	چرخ ازان پس ترا غلام بود
هم ازو دان که جان سجود کند	کابر هم ز آفتاب جود کند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش	هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آل برمک ز جود کس گشتند	با سخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند	ورچه گردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار گرچه خوشند	چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
بسخن چون شکر همه نوشند	بسخا ولد رند و جان جوشند

سنگ پاره است لعل کان آنجا | بو الفضولست فضل جان آنجا
بی زبانی شناز بان تو بس | هرزه گوئی غم و زیان تو بس
از پس کفر اهل دین مان کرد | بسیاهی سپیدبین مان کرد
منت کردگار هادی بین | کادمی را ز جمله کرد گزین
حضرتش را برای ماده و نر | بی نیازی ز پیر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش پیر | گربه را بی سگی را پیر

چون کلیم کریم غم پرورد　　رخ بدین نهاد با غم و درد

…وستین را ز روی مزدوری　　برکشید از نهاد رنجوری

…کرد ده سال چاکری شعیب　　تا کشادند بر دلش در غیب

…دست او همچو چشم بینا شد　　تاج بر فرق آل سینا شد

…روح چون دم ز بحر روحانی　　زود پذرفت لطف ربانی

…وستین را با ولین منزل　　بفرستاد سوی گازر دل

…ل چو او را فراخی داد　　هم بخردیش پادشاهی داد

…ست بی او بقدرت ازلی　　از ثنای خفی و لطف جلی

…ن ابرص از و چو سایهٔ عرش　　چشم اکمه از و چو پایهٔ عرش

…که او چون نه نام جوید و ننگ　　از یکی خُم بر آورده زنگ

…ک با او چو سنگ شد بویا　　زنده کرد ار مُردگان گویا

…ن دل را ز لطف جان پر کرد　　دل گل را ز دست جانور کرد

…آن دکانها بهر کرد قضا　　دست تقدیر در نشیب فنا

…ند عالم پر از هوا و هوس　　گشته بازار پر عوان و عسس

…نه را ز بهر دفع ستم　　بفرستاد اندرین عالم

چون تو از بود خویش گشتی نیست — گر دل به بند و در راه ایست

چون کمر بسته ایستادی تو — تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه — پای او بار بر خور گل نه

گرچه غافل برین عمل خندد — لیک عاقل جز این نه بپسندد

گرگت باید که سست گردد زه — اولا پوستین بگازر ده

پوستین باز کن که تا در شاه — پوستین در بسی ست اندر راه

بنخستین قدم که زد آدم — پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا — داد هابیل پوستین بفنا

نه چو ادریس پوستین بفگند — در فردوس را ندید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور — پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد — نار نمرود باغ و گلشن شد

بسلیمان نگر که از سر داد — پوستین عمل بگازر داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ — در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رهی شدند — امر او را همه مطیع شدند

زآتش دل چو سوخت آب نهاد — خاک بر دوش باد چرخ نهاد

پیکر آب و گل ز شوقش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور

عقل آلوده از پی دیدار / ارنی گوی گشته موسی وار

چون برون آمد از تجلی پیک / گفت در گوش او که تبت الیک

صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک برخوان

وصف او زیر علم نیکو نیست / هر چه در گوشت آید آن او نیست

نقطه و خط و سطح بر صفتش / هست چون جسم و بعد و شش جهتش

مبدع آن سه از ورای مکان / خالق این سه از درون زمان

هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب

مطّلع بر ضمائر و اسرار / تو زناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشتهٔ ما / چیست کن سرعت نفوذ قضا

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هر کجا وهم و خاطرست او نیست

وهم و خاطر ز آفریدهٔ اوست / آدم و عقل برگزیدهٔ اوست

زانکه اثبات رنگ و بو نیست / هیچ اثبات مادر اعمی ست

وانداعمی که ماده دارد / لیک چون بو بهم در نارد

پوستین خود نداشت در ره دین | پس چه دادی بگازران زمی...
چون شد از آسمان دل طاهر | هم بجان مست و هم بتن طا...
از فنا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب این فنا آ...
هرکه گشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جاهلی نبود | ور نگوید ز کاهلی نبو...
دیدی ای خواجه سخن فربه | که ترا در دل از سخن فر...
در خموشی نه بوده لهو اندیش | گاه گفتن نبوده لغو پریش
روز و شب را بسط انصاف | تسویت داده نه هرج و گزا...
از درونش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابن...
تو درین گفت من مدار شکی | باز کن دیده بر گمار...
در رهش خوانده عاشقان بر جان | آیهٔ کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند | عقل را بهره زدن دا...
کن دو حرفست بی نوا هر دو | هو دو حرفست بی هوا هر د...
ذات او سوی عارف و عالم | برتر از کیف و ما و از هل و لم
صنع او عدل حکمت ست و جلی | قهر او مکر عزت ست و خفی

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش میکنی هش دار
در کجی من مکن بعیب نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد | از کجی راستی کمان آمد
تو فضول از میان بیرون بر | گوش خرد رخور ست با سر خر
هست شایسته گر بحجت آید خشم | طاق ابرو برای جفتی چشم
هرچه او کرد عیب او مکنید | با بد و نیک جز نکو مکنید
چهره ساز از بهار نیرو شد | چشم خورشید بین ز ابرو شد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد | سخت نیک ست ازو نیاید بد
آن نکوتر که هرچه ازو بینی | گرچه زشت آن همه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج | روح را راحتست همچون گنج
لیک مار شکنج بر سر اوست | دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل لعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید | کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفت احول یکی دو بیند چون | من نه بینم از آنچه هست فزون

وهم او فارغ است از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که روش دو | زشت باشد تو او بوی او تو
گر بگوئی بد و نکو نبود | ور بگوئی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی | ور بگوئی مشبهی باشی
چون برون از کجا و کی بود او | گوشهٔ خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند | آنک آنک بهرزه میگویند
باز مرغان چو فاخته در کوی | طوق در گردنند کوکو گوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهرچه کرد و کند | تو ندانی بدانت درونند
هر تسلیم نیست در علمش | تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش | هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی درخور | از پی جرّ نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید | وانچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول | رانده او بدیده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ و تریاک هست هم در کوه

ور ز کژدم بدل گمان داری / کفش و نعل از برای آن داری

درد در عالم ار فراوان ست / هر یکی را هزار درمان ست

در هم آویخت از پی تصویر / کرهٔ زمهریر و گوی اثیر

معتدل گشت جنبش گل را / سردی مغز و گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرده روان

تا جسد را بواسطهٔ دم و خون / جان دهد این بجنبش این بسکون

ملکوتست و ملک در عالم / زبر تحت نور و تحت ظلم

کرد بخشش این دو مایه را در صنع / چون بگسترد سایه ابر صنع

ملک از بهر لطف خان را داد / ملکوت از شرف روان را داد

تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هر چه ازوست

بد از او در وجود خود ناید / بخدائی بد از کجا شاید

نوش دان هر چه زهر او باشد / لطف دان هر چه قهر او باشد

باشد از مادران ما بر ما / هم حجامت نکو و هم خرما

احول ار هیچ کژ شماری — بر فلک مه که دو ست جاری

بس خطا گفت آنکه این گفت است — کاحول از طاق بنگرد جفت است

ترسم اندر طریق شارع دین — همچنانی که احول کج بین

یا چو ابله باشتر بیکار — کرده بیهوده از پی کردار

قبلهٔ عقل صنع بی خللش — کعبهٔ شوق ذات بی بدلش

روح را از خرد شرف او داد — عفو را از گنه علف او داد

نیک داند خدای انابت را — حکمتش مانعست اجابت را

اگرچه باشد گه سوال مجیب — ندهد گل بگل خورنده طبیب

گل غم کسی که گل خواهد — کی دهد گلش اگرچه دل خواهد

کی شود بی سبب نموده تو — بوده حق چو عقل بودهٔ تو

سخت بسیار کس بود که خورد — قدح زهر صرف و زان نمرد

بلکه او را غذای جان باشد — کز بحران چو خیزران باشد

همه را از طریق حکمت وداد — آنچه بایست بیش از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست — کو بران گوش پشه زان بادوست

تیغش ار هست ناخنت نیست — کیک را گوش مال چون برجست

تا ترا کبر تیز خشم نکرد — تا ترا چشم تو بچشم نکرد

سنگ و سنگست گلخنی و رهی — تو چو لعل از درون حقه تهی

سیم بهر خزینه دارد شاه — لعل بهر خزینه دارد شاه

سیم بد از نهاد و از دست — لعل شاد از درون پرخون است

آینه همچو پشت روی سیاه — گر بدی کس نکردی ایچ نگاه

ز آینه روی به بود خورشید — پشت خواهی سیاه و خواه سفید

پای طاوس اگر چو پر بودی — شب و روز جلوه گر بودی

لی او تواند نگاشت در آدم — نقشبند قلم نگار قدم

آتش و باد و آب و خاک و فلک — زیر شش عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون گلها اوست — نقشبندان درون دلها اوست

مبدع هست و انچه ناهست او — صانع دست و انچه در دست او

ساخت دولابی از بر چه ناب — کوزه سیمین بست بر دولاب

رد در راه نا چو ان مردان — در هوا شمع و شمعدان گردان

صنع او را مقدم ست عدم — ذات او را مسلم ست قدم

ایضا التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه … گاه خردی باولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره … گاه بنهد ببرش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد … گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش … گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند … خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه … بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند … شرط کار آنچنان همی ماند
بنده را نیز کردگار بشرط … میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی … گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج … گه بدانگی ورا کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون … چون کند به بخلق عالم چون
آن زمان کایزد آفرید آفاق … هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ … زهر این را غذای و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت … آینه نور پیش تو بر داشت

١٤١

چون ز دل جان او بیابد لمس — روی بنمایدش جعلنا الشمس
بیش بنمایدش بحس زبون — فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا لون زین شراب دهند — بوی و رنگش همه بآب دهند
تا ازان نعره با نگوش نوی — وحده لا شریک له شنوی
بیش سودای رنگها نپزی — گر کند عیسیت رنگرزی
هرچه خواهی ز رنگ برداری — در یکی خم ز نیلی برون آری
بحقیقت شنو نه از سر جهل — نیست این نکته بابت نااهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ — خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یک رنگ شد همه او شد — رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جانش نهفته شد حق جوی — شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود — تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه کز بیمش — یک نفس بر زند به تعلیمش
موسیی را که خفته گونست — فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال خیر المقال والدنیا دار الزوال و تغیر الامور و الانتقال

عقل را کرده قابل صورت | مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری | تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست نیرنگ و مایهٔ پرگار | نعمت شکر و شکرگوی نگار
کرده در شهره معاش و معاد | فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن | قوه را بفعل آبستن
هر چه آید بفعل جایش را | هر چه در قوت ست رایش را
هر که گشت از برای راه خموش | سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطقی | ور بگوئی بسان بطریقی
دلش از بند ملک برباید | ملکوت جهانش بنماید
تا کند عقل از پی رازی | گرد میدان عرش پروازی
عرش چون فرش زیر پای آرد | جغد باشد ولی همای آرد
خواجهٔ این و آن سرای شود | بندهٔ مخلص خدای شود
مرد را عقل روی بنماید | تنش از نور خود بیاراید
لطف حق سایه‌اش افگند بر دل | پس بگوید که کیف مد الظل

بیخودی منتهای راز همه است | مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشتستی | وی که از چار و نه گذشتستی
بگذر از جان و عقل یکباری | تا بفرمان حق رسی باری
می نه بینی از آن که شبکوری | روز چون عقل ابلهان عوری
من بگویم ترا سخن نه بغمز | لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل نه بگذری حق نیست | که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز پی زاد راه عالم ری | زور لاخیر دان و زر لاشی
هست لاخیر زور زر داران | همچو لاشی عقل میخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه

از من و از تو کارسازی را | بی زبانیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین | بی زبانیش را چه آن و چه این
بحقیقت بدانکه هست خدای | از بی حکم و حکمت بسزای
بی نیازی نیاز جوی از تو | پاسداری سپاس گوی از تو
او ترا راعی و تو گرگ پسند | او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف نه پست خرد و بزرگ | ور نه زی او یکیست یوسف و گرگ

با سیه باش چون نکو نگرید | که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهمست | طرب انگیز سرخ روی کمست
تپش آتشی که دل جوییست | طالب سوخته سیه روییست
زنگی زشت با بلا جویی | خوشدلی یافت از سیه رویی
طرب او نه از نکویی اوست | خوشدلی او ز مشکبویی اوست
هست روشنتر از ضیای هلال | کشف حال هلال و کفش بلال
راز دل گر همی نخواهی فاش | با سیه روی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزو طلب ست | پرده در روز و پرده دار شب است
زین هوسهای هرزه دست بدار | آرزو زهر دان و معده چو مار
افعی آرزو گرست بگزد | با تو این رنگها بسی نپزد
زانکه بدین راه در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
دل از رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق هر آنچه باطل ست | جز طریق حقیقت دین ست
زانکه مردان درین کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند | هر چه تلقین بود بیندازند

45

ز تو زاری نکوست زور بدست / عور زنبور خانه شور بدست

روز بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فرق هوا برآری گرد

زانکه داند خدای کز سر صدق / از تو زورست زشت و زاری صدق

چون تو دعوی ز زور روز نداری / دیده را کور و گوش کر داری

روی و زر سرخ و جامه نگارنگ / نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ

بر در حق بگرد زور مگرد / که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از خام نوختن باشد / که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش چنین

تا بخود قائمی بپوش و بخور / ور بدو قائمی مدوز و مدر

بی تو کل مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخ است بی تو بهشت

هرچه هست ای عزیز هست از وی / بود تو چون بها نه یاوه مگوی

بی تو خود کارها همه کرده است / با تو چون کرده نه پرورده است

تو تو تویی مهر و کین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد

بنده باش بی نصیبه و چیر / که فرشته نه گرسنه است و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند

لطف او را چه مانعی و چه عون — قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برخ او را — چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

نفس و افلاک آفریده اوست — خنک آنکس که برگزیده اوست

چرخ و آنکس که چرخ گردانست — آسیا هست و آسیابانست

حکم فرمان و عقل فرمان گیر — نفس نقاش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ بی سکون زمین — هست چون مور در دم تنین

مور را اژدها فرو نبرد — گردش چرخ بیخبر گذرد

بیخبر وار در مشیمهٔ لا — گرده بر کار آسیای بلا

عمر تو داده وار در دم او — سور او همنشین ماتم او

تر دستست آنکه ازلی شود آی — کاسهٔ تو چهار دارد پای

جز بفضلش براه او نرسی — ور چه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا ننگست — ورنه زی او برنگ یکرنگست

کی بعقل و بدست و پای رسد — بنفس بنده خواهد که در خدای رسد

آنکه در خود بدست و پای رسد — کی تواند که در خدای رسد

چون تو در علم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

یش تا صور در دهد آواز	خویشتن را بکش به تیغ نیاز
ر پذیرند گشتی آسوده	ورنه انکار بوده نابوده
ر در بی نیازی از که وسه	گر تو باشی وگرنه او را چه
چه وجود تست نزد او چه عدم	مثل تو بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشمه روشن	حاجتی نایدش بقرعه زدن
این همه طمطراق آب و گل ست	ورنه آنجا که محض جان و دلست
چه کند طرقوا زشتی خس	طرقوا گوی نور خویشش بس
آن چراغ ترا به تست امید	خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را نه بنشاند	جان او نسیم عطسه بستاند
پس درین کوچه نیست راه شما	راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورید	چون خران سال و ماه رنجورید
روز بهر خروس کی باید	چون بود وقت خود برون آید
چون تو گه نیک باشی وگه بد	ترست از خود بود امید بخود
پس چو شد روی عقل و شرم سپید	رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

۴۷

بوم کو گرد کاخ شه گردد — شوم و بد روز و تیره گردد
چون قناعت کند بویران جای — پر او به بود که فر همای
ز آب و آتش زیان نپذیرد مشک — نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب — همگان طالب اند و او مطلوب
نیست علت پذیر ذات خدای — تو بعلت کنون چه جوئی جای
مهر دین بر نیاید از تلقین — مه فروشد چو تافت نور یقین
پارسا گر بهست و ورا به — پادشا گر بدست مارا چه
تو بکار باش تا برهی — با قضا و قدر چرا استهی
اندرین منزلی که یک هفته است — بوده نابوده و آمده رفته است
لفظ تسبیح خوان که اندر شرع — قوا گوی مومن است بخشع
مصطفی گفت خه ازان مه شد — دست موسی خلیل اوه شد
داد اوه و فای دیش داد و — رتبت و زینت تلقینش داد
پس چو داد از میان اوه رفت — مانده آه مجرد این شگفت
آه ماندست یادگاری ازو — علت او نمود کاین ازو

ذکر بر دوستان و کم سخنان | چه شماری بسان پیر زنان
دور با حکم او همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان از وست خندان اوست | دل که بی یاد اوست سندان اوست
شدی امین چو نام او بردی | در طریقت قدم بهش بردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان کرد جان بخر در را | تشنه دل کرد عاشق خود را
یک زمان از درش مشو غائب | تا بود عزم درای تو صائب
کار نادان کوته اندیش ست | یاد کردن کسی که در پیش ست

فی المرید الرشید والشیخ العمید

نوری از بایزید بسطامی | از پی طاعت و نکو نامی
کرد نیکو سوالی و بگریست | گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مرد را جواب بداد | شربت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسی ست بد روزی | که یکی لحظه در شبانروزی
بند از غافلی فراموشش | نبود بنده حلقه در گوشش
هر فراموش کردیش نفسی | ظالمی نیست خیره چون تو کسی

کرد روزی عمر بر رهگذری | سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی | کرده هر یک همی سرافرازی
هر یکی از پی مصارعتی | می نمودی ز خود مسارعتی
برکشیده برای خط ادب | جامه از سر برون برسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید | حشمتش پردهٔ طرب بدرید
کودکان زو گریختند بغتت | جز که عبد الله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن | تو نه بگریختی بگفتا من
چه گریزم ز هیبت ای مکرم | نه تو بیداد گر نه من مجرم
نزد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون جنت دین و داد بود | خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد | ملک خود داد سر بسر برباد
نیک باشی ز درد سرستی | ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش | مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بجهت آبادش | که دگر یاد ناید از یادش

فی التسبیح والتهلیل

تا درین خطه تکاپوئی / یا همه پشت یا همه روئی
چون ازین خطه یکدو خطوت رفت / جان طالب عنان عشق گرفت
مردگی کفر و زندگی دین ست / هر چه گفتند مغز آن این ست
هر که شد لحظهٔ ز خود خشنود / سالها بند شد بدوزخ و دود
کی بدین اصل و منصب ارزانی ست / جز کسی کش سر مسلمانی ست
عشق و آهنگ آنجهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن
آن کسانی که مرد این راه اند / از غم جان و دل نه آگاه اند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
حقهٔ سر بمهر دان جانت / مهرهٔ مهر نور ایمانت
سابقت نامهٔ بمهر آورد / وز پی تو بنامت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست
مهر نامهٔ خدای عز و جل / بر نگیرد مگر که دست اجل

ور بوی حاضر و بری نامش
نیست گردی ز جرم احکامش

آنچنانش بیاد کن که ز دل و جان
نشوی غافل آن زمان ز میان

یاد دار این سخن ازان بیدار
مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه
در نباشی چنین تو وا غوثاه

آنچنانش پرست در کونین
که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند
خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهده نیست
ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود
رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص اندرون بحار
آب جوید کشد هم آبش زار

فاخته غائبست گوید کو
تو اگر حاضری چه گوئی هو

حاضران را ز هیبتست منال
گر ترا حصه غیبتست بنال

ناله شوق فاخته بشنو
حالت شوق ساخته بد و جو

کانکه خشنودی احد جوید
نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود
در دو چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنگه شوی که در ما من
حاضر دل بوی نه حاضر تن

وانکه او طالب است افزون را ‌‌ گو ببین حادثات قارون را
این یکی پای در رکیب بماند ‌‌ وان دگر خستهٔ نهیب بماند
پای آنرا قدم عدم کرده ‌‌ دست این را ندم قلم کرده
باد هیبت بعاد مقرونست ‌‌ خاک لعنت سرای قارونست

نیکوان

چه زیان دارد از بهیم گزند ‌‌ نیکوئی را فدی شوی چو سپند
پیش مردان راه رخ مفروز ‌‌ خویشتن را تو چون سپند بسوز
خرد و دین سر سری داری ‌‌ گر تو با حق سر سری داری
مرد گر دنها دخود نه تند ‌‌ شیر صندوق خویش خود شکند
ای ز خود سیر گشته جوع آلست ‌‌ وی دوتا از ندم رکوع آلست
گر ز تن و جان خود بری گردی ‌‌ گرد تنهائی و سری گردی
اینچ منمای روی شهر افروز ‌‌ چون نمودی برو سپند بسوز
این جمال تو چیست مستی تو ‌‌ وان سپند تو چیست هستی تو
لب چو بر آستان دین باشد ‌‌ عیسی مریم آستین باشد
خویشتن را درین طلب بگداز ‌‌ در رهٔ صدق جان و دل درباز
جهد کن تا ز نیست هست شوی ‌‌ وز شراب خدای مست شوی

تا دم آدمی ز تو نرسد | صبح دینت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه ناخورده | نرسی بر در سراپرده

تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب

حال آنجای صورتی نبود | چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بیاساید | وانچه گزشت راست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان | پس از انجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای راغ شود | مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد درین معنی | که سخنهای اوست چون فتوی

خفته اند آدمی ز حرص و غلو | مرگ چون رخ نمود فانتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند | همه در عالم خراب درند

آن هوائی که بیش ازین باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد

ور نه دینی کزین حیات بود | دین نباشد که ترهات بود

دین و دولت ز گم زدن ست | گم زدن از برای گم شدن ست

آنکه گم زد وجود عالم را | گو ببین مصطفی و آدم را

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز سر گنج

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای وی صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید / او نکوتر که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند رفت / گوهر ذکر او که داند سفت

او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد

هرچه هستند نعمت و نازت / به ازان یا همان دهد بازت

گر همه موی ما زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در سکر / دل ترنم کنان که یارب شکر

ورنه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و ز جوان و ز پیر

کور چشمان عالم هوس اند / مور جسمان چو مور و چون مگس اند

باشد آنرا که دین کند مستش | گوی و چوگان دهر در دستش
چون ازین جرعه گشت جان تو مست | بر بلندی ز نیست گروی هست
هر که آزاد کرد آنجا یست | حلقه در گوش و بند بر پایست
لیکن آن بند به که مرکب بخت | لیکن آن حلقه به که حله و تخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر | در پلاست دهد دواج شمر
زانکه هم محسن ست و هم مجمل | زانکه هم مکرم ست و هم مفضل
چه کنی بهر بینوایی را | شادی زیرک بهائی را
شاد ازو باش و زیرک از دینش | تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بردارد | شادی آنست کوش نگذارد
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست | در همه کارها پسندهٔ اوست
چون ازین شاخها شدی بی برگ | دست را در کمر زدی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر | یابی از عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید | پای تو گرد کاخ برگ دوید
پای کز طارم هدی دورست | نیست پای آن دماغ مخمورست

فی الشکر

آرد از قهر و لطف سازنده
زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن
بخشش او مهم کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ
باشهٔ ملک را به پشهٔ لنگ

باز چون اسپ لطف را زین کرد
لقمهٔ کرم را ملخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای رزین
کرم سیمین بود ملخ زرین

در عطا چون بلای مبتلی دید
با بلا در عطا همی خندید

قهر او چون بگسترانده دام
سگی آرد ز صورت بلعام

لطف او چون در آمد اندر کار
سگ اصحاب کهف برد بغار

سحره از لطف گفت آن لاضیر
با عزازیل قهر کرد انا خیر

با خدای ایچ نیک و بد بس نیست
با که گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان
قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله بازان
گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او
بریده فراعنه از بر او

بیکی ترک غول نو برده
صد هزاران علم نگون کرده

فرش مشتی گرسنه نو شته
چاکرش زان یکی دوتا گشته

فی القهر واللطف

شاکر لطف و رحمتش دیندار — شاکی قهر و غیرتش کفار

بینی آنگه که گیرد ایزد خشم — آنچه در چشمه باید اندر چشم

قهر و لطفش که در جهان نویست — تهمت کبر و شبهت ثنویست

لطف و قهرش نشان منبر و دار — شکر و سکرش مقام مفخر و عار

لطف او راحت است جانها را — قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد — قهر او مرد را غم ور دهد

لام لطفش چو روی بنماید — دال دولت د وال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد — قاف را همچو سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان — صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرح آمیزد — کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آید اندر کار — کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نازنین گدازنده — لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرور روان تو اوست — اختیار آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زنده است — که روانت بلطف پاینده است

چون ترا گرد حلم او ساکن / از ربایندگان شدی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا / مرد کوهی ز نکبت ضبعا
عیب او عیبها بدانسته / عفو او شستنش توانسته
علم او عیب ما بپوشیده / تو نگفته سر او نیوشیده
آدمی زاده ظلوم جهول / فضل حق را همی زند بفضول
خوب کار او و زشت کار شما / غیب دان او و عیب‌دار شما
این عنایت نگر تو از پس ریب / عالم غیب را بعالم عیب
گر نبودی ز وی عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک
منزل عفو او بدشت گناه / شکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده برگیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست / کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با ما / او وفادارتر ز ما با ما
فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بر خاک کی بُد این بازار
هر که شد نیست باشد او را هست / هر که آمد ز پای گیرد دست
دستگیرست بیکسان را او / نه پسندد چو ما خسان را او

هرکه در ملک او منی کرده / از ره راست توسنی کرده

گر بگوید به مرده که برآی / مرده آید کفن کشان درپای

ور بگوید به زنده که بمیر / مرد در حال ورچه باشد میر

خلق مغرور نفس از افضالش / هیچ ترسان نبوده را مهالش

گردنان را طعام زهرش بس / سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته به قهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره گفتار / برگرفتست رسم استغفار

عفو او هرکس سبق برده / شفقت رحمتش نکو خورده

تائب ذنب را بداده پناه / پاک کرده ز بار دانش گناه

روح بخش ست روحور نه چو ما / پرده دارست پرده در نه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل / اینت بی عقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما / مهربان تر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند

ناکسان را به لطف خود کس کرد / شکر و صبری ز بندگان بس کرد

فضل او بیش چشم دانش داد / در حس بست و راه جان بگشاد

گردد قائم برای نظم و قوام | متقاضی بر جسم در ارحام

گردد از حس پای مور آگاه | مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید | در شب داج علمش آزادید

در دل سنگ اگر بود کرمی | دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش | می بداند بعلم یزدانش

بنموده ترا ره آموزی | داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جائی بصیر از و نشگفت | هیچ عقلش بزیرکی نگرفت

مطلع بر ضمائرست مدام | تو بر اندیش و کار گشت تمام

بی زبانی برش زباندانی ست | قوت جانت ز خوان بی نانیست

آنچه از بهر آدمی آراست | آرزو آنچنان نداند خواست

او کمابیش خلق دانسته | دیده و دانشش توانسته

جائی تو کرد در نعیم معد | تا تو با یوم جفت کرده ی غد

زانکه پاکست پاک را خواهد | عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمائر العباد

شرب یکیک ز خلق دانسته | داده وضع آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر | دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست | زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند | خر طبع تو در گلت ماند
روی از آئین بد بگردانی | رای تو پرورد مسلمانی
چون بحلمش غرور خواهی داشت | نار در دل نه نور خواهی داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد | طمع حلم از مدارای مرد
علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را گناه آموز
گر نه علمش بدی همیشه پناه | بنده کی زهره داشتی بگناه
مصلحت بین خلق بیش از آز | مطلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند | لفظ ناگفته کار می راند
شادی آرست و غم گذار خدای | رازدانست و رازدار خدای
او نهاد از پی اولو الالباب | بیم و امید در نمایش خواب

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روز و روزی ازوست — نیکبختی و نیکروزی ازوست
روزی هر یکی پدید آورد — در انبار خانه مهر نکرد
کافر و مؤمن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید
حاجت هنوز شان در حلق — جیم جودش بداده روزی خلق
جز نهان نیست پرورش ما را — جز شره نیست تا خورش ما را
او ز توجیه بندگان بجهد — تا خورش داد نان همو بدهد
نان و جان تو در خزانهٔ هوست — تو ندانی بگفته او را اوست
روزی تو اگر بچین باشد — اسپ کسب تو زیر زین باشد
تا ترا نزد او برد بشتاب — ورنه او را بر تو تو در خواب
نه ترا گفت رازق تو منم — عالم سرّ و عالم علنم
جان بدادم وجوه نان بدهم — هر چه خواهی تو در زمان بدهم
کار روزی چه روز دان بدرست — که ره آورد روز روزی تست
با تو زانجا که لطف یزدانست — گرد نان بدست تو جالنست

قائل او بس تو لنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
زیر گردون ز عدل و علم خدای | ساخته چار خصم بر یکجای
هر که از نیست هست داند کرد | هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم یزدانی | ناتوانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا | عاجزی مر ترا دهد بالا
عیب خود زانکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه گردی بگرد هزل و محال
تو مگو در دل که او گوید | تو مجو مرد را که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق | گو میت اینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند و پس | میکنی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتم کسیت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند | نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت | ورنه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

اکای همان تو و همان کن | رزق برتست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بجز دو سرشت | گریهٔ ابری و خندهٔ کشت
بی سبب رازقی یقین دانم | همه از تست جانم و نانم
از هزاران هزار به یک تو | زانکه اندک نباشد اندک تو
شعلهٔ زو و صد هزار اختر | قطرهٔ زو و صد هزار اخضر
مرد نبود کسی که در غم خور[۱] | در یقین باشد از زنی کمتر
آن به نشنیدهٔ که بی نم ابر | مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی | زین هنر پیشهٔ سخندانی
کز تو این مکرمت به نپذیرند | مرغکان دانه گرچه برگیرند
گفت گبر ار مرا به نگزیند | آخر این رنج من همی بیند
زانکه او مکرمست و با احسان | نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر | داد ایزد بجای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید | بخدا[۲] اگر ز خلق هیچ آید
دل بفعل و فضول خلق مبند | دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر

۱ قوله خورای یعنی خورد
۶۵
۲ قوله بخدا بای قسم و جزای شرط محذوف

۵۷

غم جان خور که آن نان خورده است	تا لب گور برگرده است
این گرد سخت دار و نان میخور	چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بی نان بکس نداد خدای	زانکه از نان بماند جان برجای
آن زمانی که جان ز تن برمید	بیقین دان که روزیت برسید
سفله دارد ز بهر روزی بیم	نخورد دیگ گرم کرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها	چون شود سیر مانده گرد رها
مر ترا نان راست کهنه تو بر تو	مرد را روز نو و روزی نو
روزی تست بر علیم و قدیر	تو ز میر و وکیل خشم مگیر
روزیت از در خدای بود	نه ز دندان و حلق و نای بود
کدخدای خدائیست برنج	خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
کدخدائی همه غم و هوس ست	کدرها کن ترا خدای بس ست
اعتماد تو در همه احوال	بر خدا به که بر خراس و جوال
ابر اگر نم نداد یک سالت	سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لایحتاج الی التفسیر

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشتک خویش خشک دید و بگفت

جان و دل در رہش نثار کنند
خویشتن را ازان شمار کنند

پیش توحید او نہ کہنہ نہ نوست
ہمہ ہیچند ہیچ اوست کہ اوست

عقل و جان را نبزد او چہ خطر
دل و دین ہم گذر کنند گذر

پردۂ عاشقان رقیق ترست
نقش این پردہا دقیق ترست

غالب عشق ہست مغلوبش
خود ترا شرح داد مقلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود
عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون گبر مظلمت و کدر
آب در جملہ نافعست و مضر

اندک او حیات انسانست
باز بسیارش آفت جانست

بس موحد محب حضرت اوست
کہ محبت حجاب عزت اوست

چون نداری خبر ز راه نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست نان شماست / الف آلای او و جان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب / پارسی آب دان و تازی اَب
تا جدائی ز نور موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دلجویش / سر قدم کن چو کلک و میپویش
تا بدانجا رسی بجُست درست / که بدانی که می بباید جست
نه بپرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دلگسلی
که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل / سوی ادبار خود مشو مائل
عاشقان را درین ره جانسوز / تبش راز به که تابش روز
هر که دارد ذره تبش در دل / در نماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز / نه توانی نه نیز عقل تو باز

فی المحبة و التجرید

عاشقان سوی حضرتش مست / عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سوزش براق دل رانند / در رکابش همه برافشانند

دست و پای همی زن اندر جوی / چون بدریا رسی ز جوی مگوی

چون رهی کرد فخر و عار ترا / ای حدث با قدم چه کار ترا

تو حدیثی نفس مزن ز قدم / ای ندانسته باز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راه است / همتت قاصرست و کوتاه است

دستبازیست قالت تو هنوز / پای دامیست حالت تو هنوز

شو بدریاے داد و دین یکدم / تن برهنه چو گندم و آدم

تا کند توبه تو جمله قبول / تا نگردی دگر بگرد فضول

تو هنوز از متابعی شیطان / توبه ناکرده کے بوی انسان

چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت بدوستی بگزید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید

برنگیرد جهان عشق دوی / چه حدیثیست این منی و توی

توئے تو چو رخت برگیرد / رخت و تخت تو بخت برگیرد

نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر / کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بردرش که در عالم / هر که او جز همه بود همه کم

بدنباشد محدث تلقین		بدچه باشد محب محنت بین
ورمحبت نگر تا لیفش		که همان محنت ست تصحیفش
ای محب جمال حضرت غیب	ق	تا نجوئی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش		نچشی لذت مناجاتش
چون یکی دانی و یکی گوئی		بد و سه چهار چون پوئی
باالف بی و تی بود همراه		بی و تی بت شمر الف الله

محققین صوفیه ... طلعت غیب ... کنایت از طلعت ذات بحت با قطع نظر از صفات جمالی وجلالی است اعتبار دارد و سالک میباید در طلب حق سوی ذات بحت هیچ منظور ندارد پس اعتبارات و

۶۸

ز درونش نباید آسایش — وز برونش نشاید آرایش

زان ستایش که از نمایش اوست — ترک آرایش و ستایش اوست

بر درش گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد

در طریقت مجرد و چالاک — باد بر داده آب آتش و خاک

زانکه در عرصهٔ معالم عصر — چه بر ش جاهلان چه عالم عصر

ای برادر بر آذر تجرید — جگر خود کباب دان نه ترید

سگ دون همت استخوان جوید — بچهٔ شیر مغز جان جوید

عاشقان جان و دل فدی کردند — ذکر او روز و شب غذی کردند

مرد عالی همم نجوید بند — سگ بود سگ بلقمه خرسند

کشف اگر بند گرددت بر تن — کشف را کفش ساز و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر — استخوان را تو بر سگان بگذار

تو بگو هر گرفتهٔ رفعت — پس چرایی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالیست همت او — هر دو عالم شدست نعمت او

وانکه دون همت است همچون سگ — هست چون سگ ز بهر نان در تگ

گر همی روح خواهی از تن فرد — لا چو دارست گرد او بر گرد

چون رسیدی بوس و غمزهٔ یار	نیش نوشش شمار و خیری خار
از پی زنگ آینه دل حر	لاست ناخن برای هستی بر
گر نخوانی تو از کتاب خدای	نیست اموات مرده بل احیای
مشنو از راه ناتوانستن	همچو کشتی بهر دم آبستن
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر	هرچه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمان دید	رحمت و لعن هر دو یکسان دید
آنچه آوردش از خدای بجنگ	نیک و بد خواست هر دو را یکرنگ
صورت آنکه هست بر در صبر	بادبانی بدست باد و به ابر

فی التجرد و المجاهدة

هر که خواهد ولایت تجرید	وانکه جوید رعایت تفرید

[illegible]

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح بی مبهم
روی سوی جهان حق کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن
تنقیت کردن نفوس از بد / تقویت کردن روان بخرد
چیست زاد چنین ره ای غافل / حق بدیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش / وز صفت زی مقام معرفتش
انگه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز
با نیاز آنگهی که گشتی یار / دل برآر و ز نفس تیره دمار
در درون تو نفس دل گردد / زان همه کردها خجل گردد
خان و مانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد
در تن تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت
پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده گفت و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی
پس زبانی که راز مطلق گفت / راست جنید گو انا الحق گفت

کی ز لاهوت خود بیابی بار تات ناسوت برنشد بر دار
زانکه عیسیت را سوی لاهوت هست در راه جمعهٔ صلبوت
نیست کن هرچه راه ورای بود تات دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات ست کعبه با طاعتت خرابات ست
ور ز ذات تو بود تو دورست بتکده از تو بیت معمورست
ای خرابات جوی پر آفات پسر خر توی و خر آبات
با تو و بود تو خرد تیره است چشم عقلت از آن جهان خیره است
نفس تست آنکه کفر و دین آورد لاجرم چشم رنگ بین آورد
بی تو خوش با تو هست بس ناخوش بدر انداز گربه را از کش
ور قدم کفرها و دینها نیست در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست علم رفتن براه حق دگرست
علم آن کش نظر ادق باشد علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد نان و گفتار گندین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل آن نشان از کلیم پرس و خلیل

یه کنی جست و جوی چون جان تو | تو ندان نوش کن چو ایمان تو
تو ندانی بپارسی ما سے | چون بخوردی تو طعم بشناسی
ن بیاموزمت که جام شراب | چون کنی نوش در سرای خراب
ا نخوردی مدارش ایچ حلال | چو بخوردی کلوخ بر لب مال
چون بخوردی دو دُرد با صد درد | گویم احسنت اینت مردی مرد
ر مدار از مقام مستی پے | سر همانجا بنه که خوردی مے
بیشتر زین خران بے افسار | همه میخوارگان دل مُردار
ی همی عقل و جان شان بخورد | زرهی این و آن شان ببرد
اندرین مجمع جوان مردان | از سر بددلی چو نامردان
ر نگوئی تو صادقی باشی | ور بگوئی منافقی باشی
بیشتر چون روی که جایت نیست | باز پس چون جهی که پایت نیست
آنکه را جای نیست غمخوارست | وانکه را پای نیست بیچارست
بیستانے که بر درهست اند | نه کمر بر درش کنون بستند
زازل پیش عشق بی زر و زور | خود کمر بسته زاده اند چو مور
بهد کن تا چو مرگ بشتابد | بوی جانت ز کوی او یابد

۷۵

... بوده والله اعلم بالصواب

راز خود چون زروی داد به پشت — راز جلاد گشت و او را گشت

روز رازش چو شب نمای آمد — نطق او گفتهٔ خدای آمد

راز چون کرد ناگهانی فاش — بی اجازت میانهٔ او باش

صورت او نصیب دار آمد — سیرت او نصیب یار آمد

جانِ جانش چو شد تهی ز آواز — خون دل گشت بر نهان غماز

راست گفت آنکه گفت از سر حال — گفت دع نفسک ای پسر و تعال

از تو تا دوست نیست ره بسیار — ره تویی پس بزیر پای درآر

تا ببینی بدیدهٔ لاهوت — خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت

کی بود از ما جدا مانده — من و تو رفته و خدا مانده

دل شده تا آستان خدای — روح گفته من اینکم تو درآی

چون درآمد بطارم توحید — دل و روح از ستانهٔ تجرید

روح با حور همبری سازد — دل بدیدار دوست بگرازد

ای ندیده ز آب زر هستی — تا کی آخر ز نقش زر مستی

چه کنی لاف مستی بدروغ — تات گویند خورد مرد دوغ

تو اگر باده‌ای خوری مده آواز — دوغ خواره نگاه دارد راز

یوم و غد ملکت امی بما برچیرا	هست آنرا که بود دی و پریر
تیغ قهر تو سرفرازان را	سر برد پس بسر دهد جان را
نوش دان بهر سود سودا را	حربه آفتاب حربا را
هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم	جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا همی با آنکه	کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال	بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی	کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس	گرد خود گشته همچو گاو خراس
همچو دار هیچ آیی اندر کار	یا بی اندر دو دم بدین دربار
زین مسافت دو دست عقل تهیست	وان مسافت خدای داند چیست

ایضاً فی التوکل

پی سه باتفاق بر درگاه	بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بر دست همی	چون نداری بر نقش او دست همی
ربع مسکون چو از طریق شمار	هست فرسنگ بست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف	بدلش کن به بیست و چار حروف

درگذر زین سرای پر او باش	گر بوی ورنه بر در او باش
کان کسانیکه بنده انداورا	بخدائی بنده انداورا
کمر بندگی به بسته مدام	خواجهٔ هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ کورکانی گفت	که ترا بهر کارهاے نهفت
اندرین کوچه خانهٔ باید	ورکلیدان بجیب بود شاید
ساز پیرایه دررهٔ تجرید	هم سراز شرع وهم سراز توحید
واندرین منزل عنا وضرر	چون مسافر درآی وزود گذر
بردر بوستان الا الله	برکش ونیست کن قبا وکلاه
نیست شو تاهم او دهد بصواب	لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل والمناجات

درمناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث نهفت
که اگر زانکه نبود م دورے	بدهدم درحدیث دستوری
لمن الملک گویدا و بصواب	من دهم مرورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت آنراست	که زدی وپریر می آراست

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم | برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پیش آنکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هستی دوست پیش دیدهٔ دوست | پردهٔ بارگاه او وی اوست
پس بکوی توکل آور رخت | بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو | تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی | که ازو گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجائز

حاتم آنکه کرد عزم حرم | آنکه خوانی ورا همی با اصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام | سوی قبر نبی علیه سلام
مانده بر جای یک کره ز عیال | بی قلیل و کثیر و بی اموال
در پس پرده داشت انبازی | که ورا بود با خدا رازی
مرورا فرد و ممتحن بگذاشت | بود و نابود او یکی پنداشت
زن به تنها بخانه در بگذاشت | نفقت هیچ نی وره برداشت
بر توکل زنیش همره بود | که ز رزاق خویش آگه بود
جمع گشتند مردم بر زن | شاد رفتند جمله تا بر زن

ساعتِ شب چو ضم کنی با روز — هم بود بیست و چارِ آدم سوز
قاف قول شهادتین ترا — بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد — نه بآلت بکاف و نون آرد
از ورای خرد درین ره و کو — روز دست این بس که لا هو الا هو
کلمهٔ حق چو در شمار آمد — عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از بحر جان دوازده دُرج — نیمی از چرخ دین دوازده بُرج
دُرجها پُر ز دُرّ امید است — برجها پُر ز ماه و خورشید است
دُرّ دریای این جهانی نه — ماه و خورشید آسمانی نه
دُرّ دریای عالم جبروت — ماه و خورشید آسمان سکوت
بیم و امید را بجای بمان — چه کنی ننگ مالک و رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست — سایه را دوزخ و بهشت یکیست
ای سکندر درین رهِ آفات — همچو خضر بنی درین ظلمات
زیر پای آر گوهر کانت — تا بدست آید آب حیوانت
با دل و جان نباشدت یزدان — هر دو نبود ترا همین و همان
نفس را سال و ماه کوفته دار — مرده انگارش و بجا بگذار

سخن

چون

چون نه‌ای راهرو تو چون مردان / رو بیاموز رهروی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کم است از زن
دل نگه دار و نفس دست بدار / کین چو بازست و آن چو بوتیمار
تا بدانجا که ما و تو دانند / چون همه سوخت او بود او ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد / برسد در خود و بدو نرسد
گوش سر دوست گوش عشق یکی / بهر دین این و آن ز بهر شکی
بیشمار ارچه گوش سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود
برد دو سوی سران دو گوش چو نیو / چه کنی بیش ازین خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم بپوش / تا به نهد سرت میان دو گوش

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسبابند / همه در کشتی اند و در خوابند
تا روان شان چه بیند اندر خواب / زانچه بیش آید از ثواب و عقاب
کس چو ما دید خیره غمخواران / میسگذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده هر دو یکسانست
بس کن از زجر و فال واز تعبیر / درگذر زین که کرده تقریر

حال او سر بسر بپرسیدند | چون ورا فرد و ممتحن دیدند
از ره پند و نصیحت آموزی | جمله گفتند بهر دلسوزی
شهرت چون برفت ای ز عفات | هیچ بگذاشت مر ترا النفقات
گفت بگذاشت راضیم بخدای | آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چندست | که دلت قانعست و خرسندست
گفت چندانکه عمر ماندستم | رزق من کرد جمله در دستم
آن یکی گفت مے ندانی تو | او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند | تا بود روح رزق نستاند
باز گفتند بی سبب ندهد | هرگز از بید بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل | نفرستدت ز آسمان زنبیل
گفت کای رای تان شده تیره | چند گوئید هرزه برخیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل | کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست | هرچه خود خواست کرد حکم وراست
برساند چنانکه خود خواهد | گه بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی | مرد نامی ولیک کم ز زنی

عفات جمع عافی و عافی خواهنده رزق از مردم

وقت ادراک چون فراز رسد   مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد   شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهای او کوتاه   کشد از بخل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خواهر   آن چپ دختر آن راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان   نسب مادر و پدر دندان
دختران ند سینه با پستان   چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود   ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن   پوست چون ستر درکشیده متن
هست فرزند آلت تولید   نیک بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن زکار نومیدیست   رقص کردن وقاحت و نشیدیست
میزر و سطل و آلت تغسیل   همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر   زن کند مشتکا و تتاب اندر
با دگر کس مصارعت کردن   غلبت کردنست و آزردن
وانکه دارو خورد همی در خواب   رسته گردد ز درد و رنج و عذاب
طیب باشد دوگونه اندر خواب   این یکی راحت آن دگر همه تاب

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادی ست | بندگی از مذلت آزادی ست
نرد بازی بخواب یا شطرنج | سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال | اگر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست | برزگر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود | هر دو رنجور رنج و درد بود
بانگ
باز اگر هست معتدل در پوست | انده دشمن ست و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب
خنده انده باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر مال
شرب آب و زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری ازان
وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت لسان هست خراب
طبل در خواب راز گردد فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست از شاه | لیک نه اندر زمان که اندر گاه

بهترین جامه بود هستش گفت / مرمرا اوستاد چونین گفت

مر زنان راست جامهٔ رنگین / اصل شادی و راحت و تزئین

جامهٔ سرخ مایهٔ شادی ست / سال و مه بخت از و آزادی ست

جامهٔ هیبت ست رنگ سیاه / ور بود زرد درد و محنت و آه

جامهای کبود اندوه است / رنج بر دل فزون تر از کوه است

طیلسان و ردا جمال بود / کیسه و صرّه اصل مال بود

نردبان اصل و مایهٔ سفر ست / لیک زان مرد را همه خطر ست

آسیا مردم امین باشد / آنکه در خانه به گزین باشد

دام باشد بخواب بستن کار / آینه زن بود نکوهش دار

بستگی آیدت ز قفل پدید / چون کشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیاء الصّنّاعین

مرد طبّاخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار

رنج و بیماریست مرد طبیب / خاصه آنرا که هست خوار و غریب

درزی آنکس که رنجها و بلا / همه بر دست او شود زیبا

مرد خفّاف و نقشی و خرّاز / از مواریث آنکه دارد راز

راحت آن نوع را که درمالند	محنت آن جنس را که برکالند
گر دخان رنج بیشتر باشد	راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار وطبیب وجامهٔ نو	بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی	بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در بند حبس بسته بود	رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون	نعمتی باشد از حلال برون
چون نه بیند جراحت این باشد	ور جراحت بود جز این باشد
اندهی صعب یا بدان کارے	بسته گردد بدست خونخوارے
وان زنی کش ز فرج خون آید	کودک مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار	که خورد رو تو زو طمع بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب	آنکه تا زیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست روزی دان	سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب رنج مال بود	روزی نیکو و حلال بود

فی رؤیا الاوانی والاثواب

جامهٔ کهنه رنج واندوه است	جامهٔ نو ز دولت انبوه است

گوسپند آید غنیمت و مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بزکسان دنی و بدگوهر | پر خروش و بکارها پر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید | نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانهٔ زنان تعبیر | بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار | که بود در معاملت غدار
ببر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندر اینچنین آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد | که زدیدنش کس نیابد مزد
یوز و کفتار و گرگ با روباه | دشمنانند هر یکی بدخواه
ورچه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ورا بتر باشد
مار شهر که عدوی کینه ورست | ور کند قصد تو ترا بترست
کژدم و غنده و دگر حشرات | همه هستند یک بیک آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد | گرچه بیدار پاسبان باشد

فی رؤیاء النیرین و الکواکب

دیدن آفتاب را در خواب | بادشه گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد | دگری گفت نی که زن باشد

مرد بزاز و زرگر و عطار | خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رادی | مایهٔ شادمانی و شادی

مرد بیطار و رائض و کحال | چون دلیلند بر تباهی حال

هست در خواب دیدن صیاد | مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد

مرد شمشیرگر دلیل عناست | همچنین تیرگر که تیرآراست

مرد سقا و گلگر و حمال | هر سه آنرا دلیل دان بر مال

فی رؤیاء البهائم

خر بود خادمی ولی کاهل | که بکار اندرون بود منبل

اسپ نان باشد ای بدانش فرد | مرد را اسپ زن بود در خورد

استر آنرا که زن بود حامل | بد بود بچه نایدش حاصل

اشتر آید ترا سفر در خواب | سفر سهمناک پر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ | به بره پادشا شود گستاخ

فی رؤیاء السباع

شیر خصم مسلط و مغرور | که بود کارش از مجامله دور

پیل شاهیست لیک با هیبت | هر کسی ترسناک از آن صولت

در مصاف صفا و ساحت دل
بر فراز روان و تارک گل

تیغ تا الفگنی سپر نشوی
تا به نشهی کلاه سر نشوی

تا دولت بندهٔ کلاه بود
فعل تو سال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر
بر سر آن زمانه گشتی سر

سر گل را کله پناه بود
با چنین سر کله گناه بود

ترک ترکیب رخش توفیق ست
نفی ترتیب محض تحقیق ست

مردن دل هلاک جان باشد
مردن جان ورا امان باشد

صدرهٔ صدر پادشاه سخن
فارغ آمد ز سوزن و ناخن

اندرین ره هیچ روی عالیست
نیست گردد ز نیست گشتن نیست

گرم رو گرچه فی المثل تنهاست
نیست یک تن که عالمی برپاست

چون تو بر خاستی ز نقل و ز عقل
این جهانت بدان جهان شد نقل

هر سری کز تو رست هم در دم
سر بزن چون چراغ و شمع و قلم

زانکه هر سر که دیدنی باشد
در طریقت بریدنی باشد

بی سری مر ترا سر آرد بار
درج پر در ز بی سریست انار

بی سری پیش گردنان ادبست
زانکه پیوسته سر کله طلبست

جرم مریخ یا زحل در خواب — صاحب محنت اند و رنج و عذاب
تیر مانندهٔ دبیر آمد — مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایهٔ رامش — مایهٔ عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادروان — گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد — راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بُد و مادر — کوکبان چون برادران درخور
کس چو ما دید خیره غمخواران — میگزاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست — غافل و مرده هر دو یکسانست
بس کن از زجر و فال و از تعبیر — درگذر زین که کرده تقدیر

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خود است و زمین — چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو بر زعم تو مراد و مرید — دویی از عقل دان نه از توحید
در چنین حضرت ار ز من شنوی — چون همه شد یکی مجوی دویی
که برین درگه ار چه پرشورست — زال زر همچو زال بی زورست
در دویی دان مشقت و تمییز — در یکی یکیست رستم و حیز

گوشت از تن کشش ز جان خیزد
جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفل ست
وانکه صافی برون ازین ثقل ست

تا زمین جای آدمی زایست
خیمهٔ روزگار بر پایست

این زمین میهمانسرائی دان
آدمی را چو کدخدائی دان

فی الایثار والعطیة

هرچه داری برای حق بگذار
کز گدایان ظریف ترا ایثار

جان و دل بذل کن کز آب و ز گل
بهتر از جودهاست جهد مقل

شد سید و سرفراز آل عبا
یافت تشریف سورهٔ هل اتی

زان سه قرص جوین بی مقدار
یافت در پیش حق چنین بازار

چیز و بگذار دنیی دون را
تا بیابی خدای بیچون را

یکدرم صدقه از کف درویش
از هزار توانگر آمد بیش

زانکه درویش را دل ریش ست
از دل ریش صدقه زان بیش ست

به توانگر تو آن نگر که دلش
هست تاریک و تیره همچو گلش

دل درویش صفوت ازلیست
دل او کیمیای لم یزلیست

بشنو تا چه گفت فضل اله
باکه گویم که نیست یک همراه

سکونت دارند مانند کدخدائی ست که بعد از ساخته خانه آمد و بیرخانه بدست دیگر سپرده خود راهی سفر عالم فانی خواهد شد والله اعلم

تو بزیر کلاه غش داری | لاجرم سر زنار نگذاری

آدمی را ز جاه بهتر چاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه

جاه یوسف ز چاه پیدا شد | نفس دانا ز عقل گویا شد

زانکه در بارگاه ربانی | من بگویم اگر نمیدانی

آن نکوتر که اندرین معراج | دست بر سر کنی نیابی تاج

کز پی غیب مرد ره پوید | وز پی عیب کل کله جوید

چون سلیمان کمال ره دارد | همچو یوسف جمال چه دارد

تا نشد نقش صورتت چاهی | نشود نقش سرت الهی

با کلاهست اگر زبان باشد | قلب او خود هلاک جان باشد

در طریقت سر و کلاه مدار | ورنه داری چو شمع دل پر نار

گر همی یوسفیت باید و جاه | پیش حق باشگونه بال چو جاه

سر که آن بندهٔ کلاه بود | همچو بیژن اسیر چاه بود

در کله بایدت همی ناچار | همچو شمع آن کلاه از آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد

ای ز صورت چنانکه جان از جسم | دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

93

تا نگشتی دران گذرگه تنگ — با دو روحی ولسبت یکرنگ

تا بود نسل آدمی برجای — هست آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز — وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه بیند رنج — نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب — خیمهٔ او شود گسسته طناب

از تو پرسم که علم حکمت و شرع — وارث آید همی با صل و بفرع

دین ز صورت همیشه بگریزد — تا ز با مرد را بپرهیزد

یک جوابم بده ز روی صواب — گر نه مرده بپایهٔ در خواب

چون ترا بر نهاد خود نفس ست — از تو او مر ترا عوض نه بس ست

فی قصة قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول — حکم من ذا الذی نمود نزول

هر کسی قدر آنکه دست رسید — پیش مهتر کشید و سر نکشید

گوهر و زر و ستور و بندهٔ و مال — هر چه در وسع بود شان در حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود — که نکردی طلب ز دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت — زانکه بشنید هیچ یک نه نهفت

با شهنشاه و خواجهٔ لولاک — گفت لا تعد عنهم عیناک

از تن و جان و عقل و دین بگذر — در رهِ او دلی بدست آور

صورت و وصف و عین درمانند — آن رحم این مشیمه آن فرزند

صورتست پردهٔ صفات بود — صفتست عین ذات بود

هرچه از نفس و علم معرفتست — وانکه آن کفر عالم صفتست

آن چو مصباح روشن اندر ذات — وان دو همچون زجاجه و مشکات

مصطفی را ز حال کرد آگاه — یلمزون المطوعین ناگاه

ملکوت آمده بنظارند — مر ورا انتظار چون دارند

زلزله است اوفتاده در ملکوت — نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف می جوید

کای سرافراز وی گزیده رسول — اینقدر زر زود کن ز قیس قبول

که بنزد من این دقل بعیان — بهتر از زر و گوهر دگران

زو پذیرفتم این متاع قلیل — زانکه دستش رسید نیست بخیل

از همه چیزهای برگزیده — هست جهد المقل پسندیده

قیس را زان سبب برآمد کار — زان منافق بفعل بدگفتار

گشت رسوا منافق اندر حال — قیس را کار گشت از آن بکمال

تا بدانی که هر که پیش آمد — هم برآنسان که بود بیش آمد

با خدای آنکه او دو دل باشد — از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یک زبان چو سود تو نیست — هیچ جنس ابد چو بود تو نیست

کای چنین آیت آمدست امروز　　خیز و ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصل ست بیار　　تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه　　تو نهٔ زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار　　هر چه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری　　تا برآید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما　　دقل و خشک گشته ناهنوا
پیش قیس آوریدن زن در حال　　گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما بآستین در کرد　　شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد　　نز سر هزل بلکه از سر جد
گفت بادی منافقی که بیار　　تا چه آوردهٔ سبک پیش آر
گوهرست این متاع یا زر و سیم　　پیش مهتر همیکنی تسلیم
زان سخن قیس گشت زود خجل　　بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشهٔ بغم بنشست　　بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین　　گفت کای سید زمان و زمین
مر ورا اندر انتظار مدار　　وانچه آورده است خوار مدار

بر سر شاهراه هیچ کسے / نرسی در خود و درو برسے

آیتی گرد کوفی از صوفی / عشق ورای قریشی و کوفی

صوفی و عشق و در حدیث هنوز / سالب ایجاب و لا یجوز و یجوز

صوفیان دستها بر آورده / که بلی را بلا بدل کرده

خاک پاشان حجلهٔ انسش / ره نشینان حجرهٔ قدسش

همه بدراتیان پردهٔ شک / غرقه از پای تا بسر در اشک

همه ارزانیان حلم شده / همه زندانیان علم شده

خویشتن را فرو نه از گردن / تا شوی نازنین هر برزن

دیدهٔ پاک پاک دین بیند / دیده چون پاک شد چنین بیند

خاکسارند بادسارانش / تاجدارند تا بدارانش

از سر این دلق هفت رنگ بر آر / جامه یک رنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی / همره از آفتاب و ماه کنی

همگی خود ز خویشتن کم کن / وانکه آن دم حدیث آدم کن

تا بود نفس ذرهٔ با تو / نرسی هیچگونه آنجا تو

نفس را آن هوا النسانه / خیز و بی نفس راه را بر پیچ

ظهر النور ذو المنن باشد / بطل الزور جان وتن باشد

عیب خواهی خودی زره بردار / عیب را با سرای غیب چه کار

تو پر از عیب و قصد عالم غیب / نتوان کرد خاصه با شک وریب

برنخیزد بدست بیخردیت / از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عقاب آمد

گفت بگذار و نفس کن پدرود / ورنه برسا زرین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال / بنشین با عقل خود بدی مسگال

عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از ان گشت بر تو کار آسان

بینی آنگه که یابی از دل قوت / ملک را از دریچهٔ ملکوت

چند گویی رسیدگی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزنده بوی گزیده نهٔ / تا رسنده بوی رسیده نهٔ

آدمی کی بود گزنده چو تو / دیو و دد کی بود درنده چو تو

غافلی سال و ماه مغروری / زاد دیوی و ز آدمی دوری

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

تا مگر بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن ز بیم عسس
بخ بخ آنکس که نفس را دارد — خوار و در پیش خویش نگذارد

فی تنبیه الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانائی — عالمی پر خرد توانائی
برگذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسا و عابد را
گفت و یحک چرا برین بالای — ساختستی مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا فتاده در پرواز — در فگنده بهر دیار آواز
بزبانِ فصیح میگوید — در جهان صید خویش می جوید
هر زمان گوید اهل دنیی را — جفت بلوی و فرد مولی را
وای آنکو ز من حذر نکند — در طلب کردنم نظر نکند
تا نگردد چنانکه در فسطاط — اندکی مرغ و باز پرّا فراط

فی حب الدنیا و صفة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندران بر و بوم

من آمن بطاعته فقد خسر خسرانا مبینا

رو به پیر روستائی را گفت — کای تو با عقل و رای و دانش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان — نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز دردسر است — لیک کاری عظیم با خطر است
زین زیان چونکه جان من فرسود — درمت آنگهم چه دارد سود
ایمنی از قضات ای الله — هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بدنام — آن عزازیل و آن دگر بلعام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا لا یبلی

بود پیری به بصره در زاهد — که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم — تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر — چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گو مر مرا که تا چه خورم — منش گویم که مرگ و درگذرم
گوید آنگاه نفس من با من — که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد ازان هر مرا سوال کند — آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور — منش گویم خموش تا لب گور

چون تصعد کند فرو بارد   قصد تسکینی اندرو آرد
که ورا مسهلی بفرمایم   علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد   غل و غش برون شود ز جسد
از خورش خوی خویش باز کند   در شهوت بخود فراز کند
گاه نهیش کنم من از شهوات   تا نگر باز ماند از لذات
قوتش از باقلی دو دانه کنم   خانه بروی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب   پس کنم یکدو رکعتی بشتاب
پیش ازان کو ز خواب برخیزد   همچو بیمار در من آویزد
یکدو رکعت بی او چو بگزارم   بعد ازان نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید   جامه بر خود یگان یگان بدرید
گفت لله درک ای زاهد   بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست   ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هر چه امروز هست آرایش   وانکه فردات باشد آلایش
نیست آلوده کز گنه خیزد   آن کز اندوه آه و واه خیزد
زن کند بهر میهمانی پاک   موی ابرو و موی رخ چالاک

۷

نام آن شهر شهره فسطاطست / ساحتش تا بحد دمیاطست

واندرو مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا همی شکرد

واندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساحتش همی بارد

همچو فسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون

من نهان گشته ام بدین بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که پس نکردی هیچ / بیهده راه زاهدی مپیچ

گفت زاهد که نفس دوخته اند / در من وزی ویم فروخته اند

نتوانم زوی جدا گشتن / چکنم چاره رها گشتن

گفت با زاهد آن ستوده حکیم / لفت افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد که من بساخته ام / زانکه من نفس را شناخته ام

هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب

بمداوای نفس مشغولم / زانکه گوید همی که معلولم

که ورا قصد فصد فرمایم / کحل از دیدگانش بگشایم

۱۰۰

آنکه باشد بخانه در خویشش | در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند | در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل | نشود نیک بد بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد | داد نی داد و آن دگر همه باد
خیز و برخوان اگر نمیدانی | شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد لسنتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود کن دور | ور نه بنوی در انجهان معذور
آتش اندر غم و ز خیر زنی | گر کنون نفس را به تیر زنی

فی شرائط الصلوات الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعاء قال الله تعالی الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال النبی علیه السلام عند نزعه وما ملکت ایمانکم وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر والفرق بین الاسلام والکفر ترک الصلوة

دل بدینجا غریب و نادانست | تا به بند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جعبه | که تحری بداست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی | بشنود علم سمت قبله بسی
هر که در کعبه با تحری مُرد | زیره تر بسوی کرمان بُرد
در سه زندان غل و عقد و حسد | عقل را بستهٔ به بند جسد
پنج حس کز چهار ارکانند | پنج غماز این سه زندانند
دل که شد محرم خزانهٔ راز | چه کند ننگ منهی و غماز
بی زبانان زبان او گویند | بی نشانان نشان او جویند
هر چه جز دوست آتش اندر زن | آنکه از آب عشق سر بر زن
که نه یار ند و یار می بینی | همه زنهار خوار می بینی
گلبن باغ خویشتن بنیان | شده چون دُلم دُلم بد بنیان
نیک معلوم کن که در محشر | نشود هیچ حال خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزیند | آنچه زینجا برد همان بیند

فرغ الله تعالی من الخلق و الخلق و الرزاق و الاجل

هر چه آن کدخدای دکاندار | سوی خانه فرستد از بازار

بنده تا از حدث برون ناید — پردهٔ غر نماز نگشاید

چون کلید نماز پاکی تست — قفل آن دان که عیبناکی تست

پای کی بر نهی ببام فلک — باده کی در کشی ز جام ملک

که تراحق بلطف بر گیرد — یا نمازت بطوع بپذیرد

تات چون خر درین سرای خراب — شکم از نان پرست و پشت از آب

تا بزیر چهار و پنج و ششی — باده جز از خم هوس نچشی

چون دوم کرد امر یزدانت — چار تکبیر بر سه ارکانت

فوطه بافان عالم ازلت — بر تو خوانند نکته و غزلت

روی سلطان شرع کی بینی — کون در آب و در آسمان بینی

لقمه و خرقه هر دو باید پاک — ورنه گردی میان خاک هلاک

چونت نبود طعام و کسوت پاک — چه نمازت بود چه مشتی خاک

بر عونت سوی نماز میای — شرم دار و بترس تو ز خدای

سوی خود هر که نیست بار خدای — دهدش در نماز بار خدای

سگ بدم جای خود برو بد باز — تو نروبی برای جای نماز

از پی جاه خدمت یزدان — دار پاکیزه جای و جامه و جان